

کحیلا

مینو حمیدی

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه  
عنوان و پدیدآور : کحیلا/ مینو حمیدی  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۳-۰۰۶-۸  
یادداشت : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دبویی : فا ۸  
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها:

۶۶۹۶۷۰۲۶-۲۷

## کحیلا

نویسنده: مینو حمیدی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

۹۷۸-۹۶۴-۱۹۳-۰۰۶-۸

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

## «فصل اول»

– دکتر می ترسم توی آینه نگاه کنم.

– خیلی حیف شد، تا حالا فکر می کردم با شجاع ترین دختر روی زمین طرفم. آخه دختر خوب از اون همه جراحی که روی صورتت انجام شده با اون همه درد و سوزش نترسیدی! از نگاه کردن به این آینه وحشت داری؟ شما دختر شرقی ها واقعاً موجودات عجیبی هستین.

– دکتر وحشت من از آینه به خاطر اینه که مبادا اون چیزی که می خواستم نشده باشم.

دکتر به شوخی و بالحن طعنه آمیزی گفت:

– شما چه چیزی می خواستی؟

– یه دختر خوشگل... خونه خراب کن و خیلی ناز!

کلمه ی ناز را کمی کشدار بیان کرد. صدای قهقهه ی دکتر فضای اتاق را پُر کرد و بالحنی شوخ گفت:

– مطمئن باش، به قول شما ایرانی ها شهر آشوب شدی، خونه خراب کن، مال یه دقیقه.

– ایول دکتر، خوشم میاد تکه کلامای منو ضبط کردی.

– دو سال بیماری مثل تو داشتن هر آدم سر به زیری رو سر به هوا

(بسم الله الرحمن الرحيم)

می‌کنه...

دکتر با اشاره به پرستار، از او خواست در باز کردن باندها و چسب‌هایی که دور چشم و روی بینی و پیشانی بیمار قرار داشت به او کمک کند.

دکتر رابرت مور بزرگ‌ترین جراح پلاستیک در انگلیس و دستیارش لیزا مشغول باز کردن باندهایی که روی صورت بیمار جوان و زیبای شان بود، شدند؛ دختر زیبایی که بر اثر سانحه‌ی تصادفی که پنج سال پیش در ایران اتفاق افتاده بود، صورتش به طرز وحشتناکی آسیب دیده و حالا با درخواست خودش، دکتر مور در جراحی‌ها زیاده‌روی کرده و بعضی از اجزای صورت را که قابل تغییر دادن بود دستکاری کرده و تغییراتی در چهره‌ی بیمار به وجود آورده بود. دکتر در حین باز کردن باندها با بیمار شوخ و شیطان خود صحبت می‌کرد تا از دلهره و استرس او بکاهد.

دکتر رابرت مور، مردی چهل ساله، با موهای جوگندمی و عینک پرسی که همیشه بر چشم‌های سبزش جا خشک کرده بود، ظاهر یک دکتر جنتلمن را داشت.

همسر دکتر یک مهندس نرم‌افزار از کشور افغانستان بود، که از نوجوانی در کشور انگلیس تحصیلاتش را به‌اتمام رسانده و با دکتر آشنا و سپس ازدواج کرده بودند. فتانه یک افغان زیبا با چشمان مشکی و کشیده و پوستی گندمگون بود. از اینکه دکتر خیلی مسلط به‌زبان فارسی بود کسی متعجب نمی‌شد. فتانه همسر زیبای دکتر رابرت اغلب در خانه به‌زبان فارسی با همسرش صحبت می‌کرد. از این طریق بود که دکتر زبان فارسی را آموخته بود. در این دو سال بیمار جوانش هم اصطلاحات رایج

در ایران را لابه‌لای کلماتی که بیان می‌کرد ناخواسته به دکتر آموخته بود.

– دختر جوان، چشمتو باز کن و تماشا کن چه عروسکی شدی.

– دکتر آگه دروغ گفته باشین با همین دستام خفه‌تون می‌کنم...

و بالا بردن دست‌هایش جدیت خود را نشان داد.

– لیزا جون، تو راستش رو بگو، وحشتناک که نشدم.

– چرا عزیزم، خیلی وحشتناک شدی اما... اما از خوشگلی.

دختر با لحنی بانمک و به فارسی گفت:

– بچه جون نفست بالا بیاد جونم رو گرفتی.

آن‌قدر جمله‌اش را بامزه بیان کرد که باعث خنده دکتر شد و لیزا که

متعجب شده بود چشم‌هایش را کمی ریز کرد و رو به دکتر گفت:

– فکر می‌کنم این بیمار زیون درازتون یه چیزی به من گفت؟

– آره لیزاجان به‌زبون خودش از تو تشکر کرد.

و با ته مانده‌ی لبخندی که بر لبان باریکش هنوز جا خوش کرده بود رو

به بیمار جوان کرد و سری به‌نشانه‌ی تأسف تکان داد.

– دمت گرم دُکی جون خوب پیچوندیش.

سپس رو به‌لیزا کرد و ادامه داد:

– لیزا تو خیلی خوبی. خیلی خوب هم از رئیس‌ت رودست می‌خوری.

زبان انگلیسی را در یکی از معتبرترین کلاس‌های آموزش زبان در

ایران آموخته بود. از سن هشت سالگی پدرش او را در آموزشگاه ثبت‌نام

کرده بود. حالا این زبان به‌کارش می‌آمد و از اینکه با عشق در این کلاس‌ها

حضور داشته خیلی خوشحال بود. به آرامی چشم‌هایش را گشود و

به‌تصویری که روبروی خود می‌دید با تعجب و تردید نگاه کرد.

دست‌هایش را روی پوست ملتهب و قرمز خود کشید و ناباورانه خود را نگریست. هنوز التهاب و قرمزی جای جراحی در بعضی از نقاط پوست صورتش نمایان بود. ولی نمی‌توانست این همه تغییر را روی چهره‌ی خود انکار کند. چندین بار زیر تیغ جراحی رفتن از او چنین چهره‌ای ساخته بود، چهره‌ایی که قلباً از آن راضی و خشنود بود. با شادی وصف‌ناپذیری رو کرد به دکتر و گفت:

—بابا دکتر چی ساختی!

—خب، خدا رو شکر که از کار من راضی هستی وگرنه نمی‌دونستم با اون تهدیدی که شدم کجا باید خودم رو پنهان می‌کردم.

—دکتر تهدیدای منو زیاد جدی نگیرین.

—آآآ اتفاقاً تو رو باید خیلی جدی گرفت، کسی که با این اراده‌ی قوی این همه مشقت و سختی رو در این دو سال متحمل شده تا به اون هدفی که داشته برسه، آدم وحشتناکیه.

بیمار جوان خندید و گفت:

—دکتر سه سال هم توی ایران مشقت کشیدم اونو از قلم انداختیا...!

دکتر در حالی که دست‌هایش را به‌نشانه‌ی تسلیم بالا برده بود رو به بیمار زیبایش ادامه داد:

—راست می‌گی یادم نبود اونم بگم. من که حسابی از تو می‌ترسم.

بیمار جوان در حالی که از جای خود برمی‌خاست گفت:

—دکتر اینو نگین تو رو خدا، از خودم می‌ترسما.

دکتر به آرامی ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

—تو از ارواح خبیثه هم نمی‌ترسی، تو خودت عجبوه‌ی زمانی وروجک. حالا پاشو زودتر آماده شو تا یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم خونه.

—نه دیگه دکتر، مزاحم شما و فتانه جون نمی‌شم.

دکتر از بالای عینک نگاهی به بیمارش انداخت و گفت:

—بازم از این تعارفات ایرانی کردی؟ تو که بهتر می‌دونی فتانه پوست از

کله‌ام می‌کنه. پس بیا و رحم به این دکتر بیچاره بکن و از این تعارف‌های الکی نکن.

—باشه بابا، میام، دیگه این قدر ضجه نزن جلو لیزا ضایع می‌شی، زن

ذلیل بدبخت.

دکتر در حالی که سرش را تکان می‌داد با لبخندی که گوشه‌ی لبش

نشسته بود از اتاق خارج شد، لیزا هم با گفتن روز خوش، به دنبال دکتر از

اتاق بیرون رفت.

یک ماه بعد از مراجعه کردن به مطب دکتر رابرت مور بر حسب

تصادف با فتانه همسر دکتر که از قضا آن روز در مطب حضور داشت آشنا

شد و هم‌زمانی باعث دوستی و صمیمیت و رفت و آمد بین خانواده‌ی

دکتر با او شد. این دو سال خانواده‌ی دکتر تنه‌ایش را پُر کرده بودند.

همچنان که او هم مونس لحظات تنهایی فتانه بود. این روزهای آخر، برای

هر دوی آنها جدایی و دوری سخت شده بود. شام امشب به نوعی برای

خداحافظی تدارک دیده شده بود. او دختر مهربان و صبوری بود که از

شکل ظاهری و معمولی خود همیشه ناراضی بود. در گذشته یعنی قبل از

آن سانحه‌ی دلخراش چهره‌ی معمولی و آرامی داشت. زیبایی‌هایی که در

چهره‌ی آرامش نمایان بود؛ رنگ آبی چشمانش و پوست سفید و مهتابی صورتش بود. در آن سانحه صورتش پر از زخم و خراش شده بود فکش شکسته و دندان‌های نه چندان مرتب جلویی خورد شده بودند. در آن سانحه‌ی وحشتناک فقط صورت او نبود که داغون شده بود. اندام‌های دیگر بدنش هم مورد اصابت قرار گرفت ولی درمان آنها زیاد زمان نمی‌خواست همان سال اول شکسته‌گی‌ها و خراش‌ها بهبود یافت. فقط ترمیم صورتش، دو سال در ایران زمان برد و چون از نتیجه راضی نبود به پیشنهاد یکی از دکترها راهی انگلستان شده و جراحی‌های تکمیلی را ادامه داد. این جراحی‌ها تقریباً روی تمام اجزای صورتش انجام شد که چهره‌اش کاملاً تغییر کند. در گذشته چشمان درشت و رو به پایین داشت، فاصله‌ی چشم‌ها و ابروهایش خیلی کم بود. حالا فاصله‌ی چشم و ابروها زیاد شده و بخاطر کشیده شدن پوست پیشانی و بالا بردن ابروها چشمان درشتش رو به بالا کشیده شده بود. هنوز چشمان آسمانی‌اش خمار و خواب‌آلوده بود. آن آرامشی که در نگاهش موج می‌زد جای خود را به یک زیبایی وحشی داده بود. بینی بلند و کمی پهنش که به چهره‌اش یک معصومیت بچه‌گانه می‌داد جای خود را به یک بینی خوش فرم و تراشیده داده بود. لب‌های باریک و کوچکش که همیشه دندان‌های نامرتبش را پنهان کرده بود حال به صورت لب‌های کوچک و برجسته و گوش‌تالود درآمده بود. دندان‌های سفید و مرتبی که دکتر جیمز برایش کاشته بود زیبایی آن لب‌ها را صد چندان می‌کرد و لبخندهایش را اغواگرانه می‌نمود. با دکتر جیمز قرار گذاشته بود که آخرین مرحله‌ی زیبایی‌اش پُر کردن دو دندان آخری باشد که سه روز دیگر قرار شد این مرحله را نیز به‌اجرا

درآورد و از آن همه سختی و مشقت رهایی یابد. گاهی از اینکه در کار خدا دخالت کرده احساس گناه می‌کرد. اما این احساس زیاد دوام نمی‌آورد و با دلایلی که برای خود می‌ساخت از شدت این احساس می‌کاست.

در گذشته سیر می‌کرد. به یاد سخنی از بزرگی افتاد که می‌گفت: «دنیا را بغل گرفتیم، گفتند، آمن است هیچ کاری با ما ندارد، آنگاه خواب‌مان برد بیدار شدیم، دیدیم آبستن تمام دردهایش شدیم.» از ته قلب شکسته‌اش آهی کشید، قطره اشکی از آن چشمان غم گرفته گریخت و روی گونه‌ها سُر خورد. شوری آن قطره اشک فراری او را به‌زمان حال بازگرداند. بلافاصله صورت ملتپیش را پاک کرد و مجدداً نگاهی به آینه انداخت و با رضایت از کار دکتر رویش را از آینه برگرفت. با صدای دکتر رابرت که با لبخند رو به او گفت:

– هنوز آماده نشدی، من همه‌ی مریضای بخش رو ویزیت کردم ولی تو هنوز روبروی این آینه ایستادی، بابا جان خوشگل شدی، بریم دیگه. به خود آمد و با لبخند زیبایی گفت:

– اون که بله، فقط می‌خوام ایرادی توی کارتون پیدا کنم شاید بشه از زیر بار خرج عمل در رفت.

– خانم زرنگ، پول جراحی، قبل از عمل تسویه می‌شه. ما دکترا فکر اینجای کار رو می‌کنیم، حالا آماده شو.

بیمار جوان در حالی که لبخندی بر لبان زیبایش نشانده بود گفت:

– تا شما برید پایین و ماشین رو، روشن کنین منم اومدم.

– چشم خانم، دیگه امری باشه. خواهش می‌کنم تعارف نفرمایید.